

برمه (جوا کبر)

بر ماهه

برمه (چو زلزله)

برن چو قمر قصبه ایست در هندوستان

برنا چو فردا جوان و بالغ شده و

نوجه اول عمر و گویند بر بمعنی

بالا و نای بمعنی حلقوم است و

چون جوانان بالغ شوند استخوان

نای ایشان قدری بر آید و از

از این رو ایشان را برنای گویند

پس تخفیف و تحریف داده و برنا

و برناک و برناه هم گویند

برناس چو سردار خواب و خواب

آلوده و غافل و غفلت و خواب غفلت

برناک (ق) رجوع برنا شود

بر نامه - رجوع بترکیبات لفظ بر شود

بر ... چو سردار رجوع به برنا شود

برنای

برناشتی - تعصب و پشتی کردن

برنج چو پلنگ آن است که بسبب

کوری با تاریکی دست خود را بر

دیوار یا جانی بمالد تا راه یابد و

خریص را هم گویند (و چو سرشگ)

معروف است

ترکیات

برنج پایه | شالی زار و منزرعه برنج

برنج شماله - برنجی است که در شیراز

بخوبی معروف بوده و از آن منظر

پلاوی می پزند معروف است که

طباخی در شیراز از آن برنج پلاوی

پخته و پیوسنه شبها بر سر راه نشسته

و شمع و فانوس و چراغ متعدد در

دکان خود افروخته و ندا در دادی

یا برنج شماله و این شعر بسحاق

اطعمه هم اشاره بدان است

این شعرها کدر دل بسحاق بر فروخت

از رهگذار نور برنج شماله بود

برنج کابی - تخمی است دوائی مایل به

سرخ

برنج مشگ - پلنگ مشگ

برنج انتهی

برنجار چو گرفتار مخفف برنج زار

برنجاسب

برنجاسپ بکسر اول و ثانی و سکون باقی

برنجاست گیاه بو مادران است

برنجاسف

برنجن ( چو سمندر )  
 برنجین ( چو کرچین )  
 برند ( چو پلنگ ) حریر و جمع فعل مضارع  
 از بردن ( و چو تفنگ ) شمشیر جوهر دار  
 برنده و جمع فعل مضارع از بردن است  
 برنداف ( چو قلدان ) تسمه و چرم زین  
 و لگام  
 برندک ( چو سمندر ) بردک  
 برندکام ( ل ) گیاه بابونه گاو  
 برنده ( چو طبرزه ) پروانه و دلیل و رهنا  
 و کشش و جذب و اسم فاعل از بردن و  
 ( بضم اول ) اسم فاعل از بردن است  
 برنس ( ع چو بلبل ) کلاه پشمینه ترسانان  
 برنگ ( چو پلنگ ) مدنگ  
 برنو ( چو بدبو ) دیبای تنک و حریر نازک  
 برنوف ( چو امرود ) درختی است شبیه  
 بدرخت انار و بسیار شاخدار  
 برنون ( ق ) برنو  
 برنی ( چو سعدی ) ظرف کوچک معروفی  
 است که در آن مربا و امثال آن گذارند  
 برنیس ( چو دلگیر ) نوعی از بلوت  
 برنیش ( چو گلچین ) اسهال و شکم رو و  
 پیچش شکم

ابر نجن

برو ( چو کدو ) ابرو ( و چو وضو )  
 بروت و ماه و ستاره مشتری  
 بروار ( چو سردار ) رجوع به پروار  
 نمایند  
 برواره ( چو اندازه ) بالا خانه و  
 حجره بالای حجره و راه غیر متعارف خانه  
 برواری - رجوع به پرواری با پای  
 پارسی شود  
 برواز ( چو سردار ) آده و قرار و آرام  
 بروازه ( چو اندازه ) آتشی که  
 پیشاپیش عروس افروزند و طعامی  
 که از پس سر جمعی که به سیاحت  
 رفته باشند می برند  
 برواس ( چو اعوان ) نجات و برماس  
 بروت ( چو دروغ ) معروف است  
 که بعربی شارب گویند  
 بروگرد ( ر ) معرب بروگرد  
 برور ( چو اکبر ) حجله و باردار  
 و بارور و پروار و براندرو فراویز  
 و سجاف جامه و دامن و سر آستین  
 پوستین چنانچه در برهان نوشته  
 بدن معنی بازای هوز هم آمده بلکه  
 در فرهنگ ناصری فقط بازای هوز

برون سرا / پول ناب سکه در غیر  
برون سرای / ضرائف سکه  
کرده هاستند

و بر وزن بدل ضبط کرده و  
همین معنی آخری ترجمه نموده است  
روز چو بد دل - رجوع به برور شود

برنده (چو شرمنده) سبد و سله و  
بسته قماش

بفتح اول و ضم ثانی است پیغمبران  
و شان / بروشك چو رطوبت خاك

برونی (بکسر اول و ضم ثانی) خارجه  
و برون سرا

و فرو / رجوع ترکیبات لفظ بر نماید  
و فرود

بره (چو مزه) ابره جامه و برج حمل  
(و چو قهر) عاجز و زبون و  
درمانده و خوب و آراسته

بروفه (چو نمونه) دسار و فوته و  
کربند

بره در مادی - کسی که امانش بکام  
بوده و نقصانی در کار و بارش نهینند  
زیرا که بره که شیر دو مادر بخورد  
روز بروز فرجه تر گردد

برگرد (ر) شهری است شهر در  
قرب همدان که بحرب خود بر و جرد  
مشهور است

بره سپهر / برج حمل  
بره فلک

برومند (چو تو مند) بازور و  
باردار و کامیاب و برخوردار

بره گرفتن - عاجز و زبون گرفتن

برون (ر. ف) و بمعنی سبب و انگیزه  
هم آمده (و بضم اول) حلقه خصوصاً

برهخت (چو فرزندان) ضب. از برهختن  
برهختن (چو سر بستن و یا بکسرها)

حلقه بینی شتر (و بر وزن زقوم)  
و بز گوهی و رجوع به بیرون

برکشیدن و ادب کردن

برکات ترکیات  
برون آمدن - ترک انقیاد و اطاعت  
تودن و بر روی کسی ایستادن

بر هخته ( چو شرننده ) مف. ضد [ ار  
بر هختن

برهما ( بفتح اول و ثلث ) بعقیده هندو  
ز رشته است بسیار بزرگ و ان است  
که او را تعجب و نیایش کنند ر  
نجیب ترین هندوان را نیز بهت  
انتساب او برهن گویند و بیشتر  
بر علمای انسان اطلاق کنند و بعضی  
گفته که نام زردشت بر اهام بود، و  
باس حکیم هندی بجهت امتحان وی  
به ایران آمده و بعد از ملاقات و  
مقالات بسیاری کیش او را پذیرفته  
و بهندوستان برگشته و به هندان  
بیاموخت و بهمین جهت آن طایفه  
ملقب به برهن شدند و جمع آن  
براهمه بقانون لسان عرب است

برهن	( چو سمندر	ز نار بند و
برهنند	( چو کمر بند	بت پرست و
برهه	( چو زلزله	رجوع برهما

هم شود

برهود	( چو امرود	صابون و کلام
برهوده	( چو نرموده	بیهوده و چیزی

که نزدیک سوختن بوده و حرارت آنش

در آن اثر کرده باشد

برهون ( چو امرود ) دایره و موحه  
و حسار در خانه و هدای ماه و ضوق  
گردن و کمر بند و کمر گاه و کمر کوه  
و امثال ه، و آرایش و زینت و  
خاه کوچک

برهوه ( ق ) صابون

برهینین - برهختن

برین ( چو دیدن ) بر زن بر وزن دار

بریدن ( بضم اول ) متهور است

برین ( چو دیدن ) برین

بریزه ( چو سبزه ) صدف است شبیه

به مصداکی که رویگران بجهت خم

کردن و وصل نمودن برنج به مس

و امثال آن بکار برند

بریش ( چو دلیر ) یاشیدن و فرو

نشاندن

بریغ ( ق ) خوشه انگور

برین ( چو امیر ) بالابین و بلند ترین

و بهمین جهت ذلك الانلاک را سهر

برین گفته و باد صبارا هم باد برین

کویند چنانکه در ( با ) اشاره

نودیم ( و چو دلیر ) مطلق سوراخ

خصوصاً سوراخ تنور (و چومدیر)  
 قاچ معروف خربزه و هندوانه  
 برین فرهنگ (بفتح اول) افضل و  
 بالاترین علم و دانش که علم الهیات و  
 حکمت و عبارت از علم بصانع و  
 عقول و نفوس است و هم نام کتاب  
 طهمورس دیوبند است و عقل اول را  
 هم گویند

برینش - برش و برنیش

برینه (چو ستیزه) مطلق سوراخ  
 خصوصاً سوراخ تنور  
 بریون - چو دلخون - علت قوبا (و  
 چو افیون) علت قوبا و اطراف دهان

### (گکشن ۸)

دربای ابجدی با زای هوز

شماره لغات: « ۶۶ »

مفرد « ۵۸ » مرکب « ۸ »

بز (چورخ) معروف است (و  
 چوبد) زمین و پشته بلند و تیغ  
 کوه و بزم و رسم و آیین و  
 قاعده و قانون و طرز و روش و  
 بزیدن و امر و فاعل از آن (و

چودل باید) بوز است

بز ان [چوکنار] اسم فاعل از بزیدن  
 بزانه [چوکناره]

بز باز [چوسردار] پوست جوز و یا  
 بز بازه [چواندازه] شکر فیه آن که

بسببسه معرب آن است (و بضم  
 اول) معروف است یعنی کسیکه

بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی  
 دهد و این چنین عمل را بز بازی گویند

بز بازی (بضم اول) رجوع به بز باز نمایند  
 بز پونتن (ند) دادن

بز پونئی (ند) یعنی می دهم  
 بز پونید [ند] یعنی بدهید

بز داغ [چو دلدار] بز داغیدن و امر و  
 فاعل از آن و افزاری است که بدان

زنگ شمشیر و آینه و امثال آنها  
 را زدوده و صیقل دهند

بز داغیدن [بکسر اول و سکون ثانی]  
 زدایدن

بز داییدن [ق] زدودن و حرف ب  
 بز دودن | در اول هر دو زاید است

بز داغ [چو صبر] تخم زراعت و هر آنچه  
 برای خوردن حیوانات می کارند

بزر | ند چو فردا | بزر  
 بزرک | چو برکت | تخمی است معروف  
 که از آن روغن چراغ گیرند | و  
 بضم اول و ثانی با گاف پارسی | ضد  
 کوچک و نام مقامی است از موسیقی  
 بزرکار | ب. ع. پ. چو زهر مار | بزرگر  
 بزرگ | ر | رجوع به بزرک با کاف  
 عربی شود

ترکیبات

بزرگ امید) نام داناتی فرزانه از مخصوصان  
 خسرو پرویز بود  
 بزرگ مهر - آفتاب بزرگ و صاحب  
 محبت بزرگ و هم نام حکیم دانش  
 شعار معروف که پسر بختگان بوده  
 و سالها وزارت انوشیروان نموده  
 و در تدبیر و حکمت معروف و  
 بازی نرد از اختراعات او است که  
 در مقابل شطرنج ایجاد کرده و  
 اعراب معربش نموده و بوزر جمهر  
 یا ابوزر جمهر گویند  
 بزرگ فرمان - قدماً عنوان وزیر  
 سلطان بوده که حکم او بر همه کس  
 روان بودی و مقامی برتر از آن

نبودی و کیخسرو هم چون خدمات  
 گو در زرا دید همین لقب را بدو بخشید  
 انتهی  
 بزره (چو هرزه) بزرک  
 بزرک (چو سرشک) عدس و مرجک  
 بزرک (ق) جراح و طیب  
 بزشم (چو تفنگ) تفتیک  
 بزرغ (چو قره غوک و گودال آب  
 و بند پیش آب

بزغاله [ ر. ف

بزغاله چرخ

بزغاله سپهر

بزغاله فلک) پ ع

برج جدی

بزغسمه - چو فلک زده - جامه غوک

بزغشر - چو بلبل - عنوان مشهور

ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن که

از جمله فضلاء و حکماً و کلین عرفا

بوده و با قاضی بیضاوی و قطب

الدین علامه شیرازی در خدمت شیخ

عبدالله ابن ابوتراب تحصیل کالات

نموده و سلسله علیه بزغشبه که در

شیراز بفضائل پسندیده معروفند بدو

منسوب است

بزغشیه - رجوع به بزغش نمایند  
 بزغنج | چو گلقدن | چیزی است که  
 بزغند | بدان پوست را دباغت کنند  
 گویند که درخت پسته يك سال  
 میوه مغزدار آورده و سالی بی مغز  
 آورد و بزغنج و بزغند همین قسم  
 ثانی است و یا بنوشته بعضی نام  
 درختی است

بزغه | چو طبله | چلیپاسه ( و چو  
 سفره ) تبر و دهره ( و چو هرزه )  
 چوبی که شاخ انگور را در آن  
 اندازند تا بزمین نرسد

برك | چوسخن | پرنده ایست سیاه  
 رنگ و دراز منقار که اغلب بر لب  
 آنها نشسته و آواز بلند کند و گل  
 آفتاب پرست را هم گویند

بزله | چو هرزه | سخنان شیرین و  
 لطیف و پسندیده

بزم | چو صبر | مجلس شراب و جشن  
 و مهمانی و نام دهی است از بوانات

بزمانون | چو افلاطون | برمانون با  
 بزمانه | چو اندازه | رای قرشت

بزماورد | چو صحراگرد | گوشت

پخته و خاکینه که در نان تنك  
 پیچیده و مانند نواله ساخته و با کارد  
 پاره کرده و میخورند

بزمانون | بروزنو معنی بزمانون و بزمانه  
 بزمايه

بز مچه ( چو بتگده و یا بتشدید جیم ) بز مزه  
 بز مزه ( ق ) نوعی بز رگ از چلیپاسه

که زهر بز آمده و پستانش را می  
 مکد و بعد از خوردن شیر سم آن

در وی اثر کند و معنی ترکیبی آن  
 مزنده بز است و بزچه تبدیل آنست

بز مگه - ر. بزم و نام کتابی است  
 بز مونه ( چو فرموده ) نام روز دو هم ماه

های جلالی

بز مه | چو هرزه | يك طرف و يك  
 گوشه از بزم که مصغر بزم است

بزن | چو قهر | ماله برزیگران ( و  
 چو شکم ) امر به زدن است

بز ندار ( چو قلبدان و یا بکسر ثانی ) پنجا  
 و محجر پیش آستانه

بزنگ | چو پانگ | مدنگ

بزوش | چو دختر | پشم و موی بز  
 بزوشم | چو گلقدن

بزوشه (چو طبرزه و با بضم اول)  
رستنی است معروف که تخم آنرا  
بارتنگ گویند

بزونه (ند چو نمونه) زانو  
بزه (چو مزه) ظلم و ستم و مردم  
مسکین و نامراد و گناه و خبط (و  
چو شده) زمین پشته پشته و نوعی  
از میوه خوشبوی

بزه کار | لقب یزدگرد پدر بهرام  
بزه گر | گور که بسبب سوء اعمال  
خود بدین لقب اختصاص یافته

بز هس (چو پرسش) مقابله و رو برو  
بودن و نمودن

بزی (بکسر اول و ثانی) یعنی همان و  
زنده باش

بزیچه (چو بریده) بزغاله و برج جدی  
و سه پایه قصایان و سلاخان

بزیلن (چو رسیدن) وزیدن  
بزیست (چو گریخت) ضربه از زیستن

و هم نام منجمی است پسر پیروز  
که منجم مخصوص مأمون عباسی  
گردیده و زبج مأمونیرا او بسته  
و مأمون هم نام خود و پدرش را

بعربی ترجمه کرده و بمی ابن  
منصورش نامید

بزیشه (چو بریده) کنگد و ارده آن  
بزین (چو امیر) اسم فاعل از بزیدن  
و بز نام آتشگده ایست

### (گلشن ۹)

در بای ابجدی با ژای پارسی

شماره لغات: « ۱۸ »

بژ (چو بد یا رخ) برف و دمه و  
سرمار بزه که در وقت شدت سرما  
از هوا ریزد

بژشگ (چو سرشگ) جراح و طیب  
بژکم (چو اکبر) منع کردن و بازداشتن

بژکول (چو امروزه و دختون) تخصصیکه  
قوی هیکل و جلد و بازکش و

حریص در کارها باشد

بژم (چو صبر) بخار و شبنم  
بژمان (چو سردار) افسرده و غمگین و

غم خوار

بژمزه (چو بتگده) بز مژه نامی هوز  
بژن - بر وزن و معنی لجن

بژند (چو پلنگ) برغست و حنظل



و خاموشی و ترجمه تنها و فقط  
و کافی و کفایت کننده

### ترکیبات

بس پا | بیخ گیاهیست گره دار و  
بس پای | شبیه به هزار پا و همین جهت  
بس پانه | بدین اسم اختصاص یافته و  
رنگش بسان روناس سرخ بوده  
و درونش زرد باشد

بس جسته | آرزو و مطلوب و  
بس خواسته | دوست و معشوق

### اتمی

بسا (چو عصا) بسیار و ای بس و شهر پسا  
بساردن (چو رساندن) زمینی را بجهت  
زراعت آب دادن

بسار د | چو رسانده | مف. ضد از بساردن  
بساره | چو کناره | ایوان و صفه

بساریدن | چو رسانیدن | بساردن  
بساك | چو کنار | تاجی که از گل و

ریحان و مورد ساخته و مردمان در  
روز دامادی و پادشاهان و بزرگان

در روزهای جشن بر سر نهادند  
بسان | چو کنار | مثل و مانند و سان

و حرف اولش زاید است

و چرب بقم و غم و غصه و درد  
و تنگی معاش  
بژنگ (ق) مدنک

بژوال (چو اعوان) صدای معکوس  
کوه و گنبد و امثال آنها  
بزوج (چو نگون) بزوجیدن و امر  
و فاعل از آن

بزوجیدن [ برون و معنی پروهیدن  
بژول (چو دروغ) بچول (و چو  
نگون) امر و فاعل از بژولیدن

بژولش | برون و معنی پزیدن  
بژولیدن

بژوم (چو عروس) درویش و فقیر  
و بی اعتبار

بدهان (چو گلدان) غبطه و خیر و خوبی  
دیگران را برای خود هم آرزو کردن

## (گلشن ۱۰)

در بی ابجدی باسین سعفص

شماره لغات: « ۶۶ »

مف د « ۵۶ » مرکب « ۱۰ »

بس (چو رخ) بوسه و سپین کباب  
(و چو پند) بسیار و امر اسکوت

بسایج | چو اتابك و یا بکسر نون | بس پایه  
 بساوند | چو دماوند | قافیه شعر و هر دو چیز  
 مناسب یکدیگر

بسباس | چو سردار | سخن هرزه و

بی معنی

بسباسا (س) | دواى صندل دانه

بسباسه | چو اندازه | بزبازه

بسپا

رجوع بترکیبات لفظ بس

بسپای

نمایند

بسپایه

بست | چو پشت | ولایتی و قلعه ایست

در خراسان که ابو الفتح بستی وزیر

سلطان محمود هم بدان منسوب است

و دیگر نام دهی است در کردستان

و گازار و بوستان را هم گویند

( و چو تشت ) بستن و ( ضب ) از آن

و قسمت آب برزگران که در میان

خودشان مقرر داشته اند و در اصطلاح

اهالی این زمان در التجا و پناهندن

به چیزی گویند

بستاخ | چو گلدان و دلدار | گستاخ

بستار | چو دلدار | سست و ناستوار

بستام [ ق ] | مرجان و مثل و مانند

بستان | چو دلدار | امر به ستاندن

بستار | چو گلزار | مخفف بوستان

بستاوند | چو صحرا گرد | زمین ناهموار

پشته پشته

بستج | چو دختر | معرب بستك و پسته

بستر [ ر ] | ف

بستر آهنگ [ لحاف و نهالی و چادر روی

بستر

بستر سمندر - آتش

بستردن | بکسر اول و سکون ثانی و ضم

ثالث | بستردن و اولش زاید است

بستك | چو دلبر | صمغ درخت پسته | و

چواکبر | بستو و ولایتی است از

فارس قریب به لار و کرمان و بحر

عربان و مردمانش سنی مذهبند

بستو | چو بد بو | این و ظرف آبکشی

معروف و ظرفی که در آن روغن

و مریا و مانند آن کنند

بستوغه | چو فرموده | معرب بستو

بستوه | چو دخن | بستوه

بسته | بکسر اول و ضم ثالث | مخفف بستوه

| و چو هرزه | ضد مفه از بستن و

بالخصوص کسی که او را به سحر

و جامد بسته باشند که داماد نتراند شد  
 و حریر منقته حکه در گنگان و  
 استر اباد سازنا. و آن حسان است  
 که حریر را در تنه های تشکا دار  
 بسته در تمام رنگها بر سر و اندامی  
 شبکه ریزند تا نقش بر آرزو و  
 و رنگ پرد و هم آهنگ است  
 از دو سیتی که از سه گاد و حصار  
 و حجاز ترکیب یافته و آنرا بسته  
 نگار هم گویند

سسته نگار | در حوض ترانه نور بسته اند  
 سده جوتند | بومنان و مرینان و  
 پیش مر حار  
 ساسک (چوا کبر) در زمانه کبریا و حوض  
 بلانگ (دسه حوض کانه در در به و  
 هم بسته

بسر بردن - وفا کردن و سازگاری  
 نمودن و بانجام رساندن  
 بسر رشته رفتن - آمدن به سر سخنی که  
 در اثنای گفتن سر رشته آن را گم  
 کرده و از دست داده باشند  
 سره - ب چوا کبر (شهری است  
 مشهور که عرب و عجم از اطراف

در آن جمع می شده اند و از کثرت  
 طرق آن بدین اسم اختصا ص یافته  
 که از دو لفظ بس و ره ترکیب  
 یافته و اعراب معربش کرده و  
 بصره گفتند و الان بهمان اسم معرب  
 خورد مشهور است

بسر با (بند حور انبار با یک سره ل) گوشت  
 بسته چرخ ارزه ساخته و آراسته  
 و مریا و آه و نه خسته کارها  
 را سامان کرد

سسته از اسرار (نام) با سه پاره نمودن  
 به پنج نوع حور زردان سر بس پاره  
 بلانگ چو قمر خرازه و (و  
 حور تار) فنبله حیکه به ت و بسا  
 پیچید با ت

بسل - چو قمر - کورس  
 بسلا نیدن (بکسر اول و سکون ثانی)  
 مختلف بگسلانیدن  
 بسناس (چو سردار) نام استاد دهر بان  
 که پاره علوم غریبه را خوب میدانسته  
 بسنج (چو فرنگ) امر به سنجیدن و  
 نیز خشکی و داغی است که بر روی و  
 اندام مردم افتد

بسند ( چو پلنگ | کافی و وافی و تمام

بسند ( چو طبرزه | و سزاوار

بسنگ ( چو پلنگ ) خیزه و بسند

بسونه ( چو مقوله چگونگی ) زان بر سر

بسودن | بکسر اول | سر ... سوخته

بسوده | و حرف اول آید است

بسور ( چو دروغ ) نمرین و دعای باد

بسوریدن | بضم اول و دو هم | بسور کردن

بسول | بر وزن معنی سرد و

بسولیدن | بسوریدن

بسی ( چو صفتی ) بسیار

بویا ( چو دریا ) نرانی انگور

بسیج ( چو امیر ) باز و بدان

بسیجیدن و امر و شامل از آن

بسیجیدن ( بفتح اول ) نقد و آه

کردن و ساخته و آهاده شدن خصوصا

برای سفر

بسیله ( چو رسیده ) نوعی از باقلای

صحرایی است که از باقلای معمولی

کوچکتر بوده و خوردن آن شیر

زنان را یفزاید

بسیم ( ند چو امیر ) آید و خوش مزه

( باشن ۱۹ )

در بای اینجندی باشن قرشت

شیرانه لغات : ۵۸

ش ( چو بد ) زراعت ... و متاق

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

ش ... و غیره

بشبه (چو هرزه) نام یکی از دهات  
مرو شاه جهان

بشپول (چو اندرون) فربه

بشپول (چو دلخون) بشپولیدن و  
امر و فاعل از آن

بشپولیدن (بکسر اول و سکون ثانی) پریشان  
و پراگنده بودن

بشتم (چو دلدان) بشتام

بشتم (چو دلدار) طفلی

بشتر (چو بلبل) مخفف بشترم (و چو

اکبر) ابر و نام یارسی میکائیل و  
که موکل بر روزی و باران و  
نباتات است

بشترغ (چو بلبلك و ابضم را) اسپرک

بشترم (ق) آماس و ورم و جوشش  
با خارش است که در اعضای آدمی  
بهم رسیده و بشتره را سرخ گرداند

بشترنگ (چو نقشبند) رجوع به  
بشانگ سرد

بشجیر (چو انجیر) نام درختی است

که از چوب آن کمان سازند و بیشتر  
در قلّه کوه روید

بشخاییدن (چو ترسانیدن) خراشیدن یا  
بشخودن (چو فرمودن) ناخن و غیره

بشخور (چو دلخون و پر زور)  
نیم خورده و باز مانده آب و علفستور

بشروتن (چو زلزله) پرستیدن

بشخره (چو زلزله) بسغده

بشك (چو پشت) شبم و موی پیش

سر و زلف و موی مجدد (و چو

تشت) برق و شبم و تگرگ و

ژاله و پرده در خانه و مخفف لفظ

(باشد که) و نیز نام درختی است

بشکاری (چو سرداری) زراعت و کشت کاری

بشکر (چو دلبر) سکار و شکارگاه

بشکرد (چو دابند) و مردم شکاری

و اولی امر به شکار کردن و دومی

ماضی قریب از آن بوده چنانچه

دومی به فتح رابع هم فعل مضارع

از آن میباشد

بشکل (چو اکبر) چوب جکی که کلیدان

بشکله (چو زلزله) را بدان گشایند

بشکم (چو اکبر و دلبر) بچکم

بشکنه (چو دل زده) بشکل و نواشی است

از موسیقی

بشکوره (چو بیوده) شکوفه

بشکول | چو دلخون او سبه و مرد جلد و

چانک و هشیار و حریم در کارها

بشکولیدن | بشکول شدن

بشکوره | چو دلخون مردم باشکوه و هیت

و شوکت و ظاهر آن است که حرف

او اتم ز ادا است

بشل | چو قهر گرفت و گب و بشلیدن و

امر و فاعل از آن

بشاد | چو اکبر | فعل مضارع از شلیدن

بشاگ | چو دلبند | نام قلعه است بر

کوه بلندی از هندوستان که ساهلان

محمود آن را فتح نموده | و چو

گمانند | ناقص و معیوب و بی معنی

و هرزه و بدین معنی بزیدنی نای

قرشت بعد از تین هم آمده

بشلی | چو سندی مضارع مخاطب از بشلیدن

بشلیدن | چو ترسیدن | جسامیدن و در

آویختن

بشم | چو قمر | ملول و سوگوار و نا

گوار | و چو تشت | دلحد و بیدین

و نام جایی است سردسیر در میان

ری و تبرستان و شبم ریزه را هم

گویند که سحرگاه بر سبزه زار

نشسته و برنگ سفید نمودار گردد

بشن | چو صبر یا فر | سینه و قد و قامت

و بدن و امر و بن هر چیز

بشنج | چو فرنگ | خشکی روی مردم

و چین و شکن آن و امر به شنجیدن

| و چو پانگ | آبرو و طراوت روی

و رنساره

بشنجه | چو ستیزه | آهار حوله‌ان و با

دست ازارن است که بدان آهار

را بر تار می کشند

بشنجیدن | چو در خسیا | ز نخن و بنسیدن

بندزه | چو تگه | کمر بون | خورش

چنگلی که از نان است و روشن

و خرما ساخته و بیکیگه و آلبه

و بخورند

بشنگ | چو برنج | اسکنه و کنگه و تپه

بنای و نجاری و هم آلتی است که

سرتش هاند کنگ دراز بونه و

بنایان بدان نیوار را سورخ کسد

بشنز | چو انجیر | گیاه بو مادران

بشنیزه | چو گنجینه

بشنین | چو گلچین | گلی است در مصر و

بشین (چو دلیر) امر به نشستن و نام  
پسر کیتباد و مطلق ذات چه واجب  
باشد و چه ممکن  
بشیون (چو افیون) فربه

## (گلشن ۱۲)

در بای ابجدی باغین ضغظ

شماره لغات: « ۲۲ »

مفرد « ۱۵ » مرکب « ۷ »

بغ (چو بد) گود و مغاك و زمین  
کننده و نام بی هم بوده که بزعم  
بعضی شهر بغداد بنام آن بنا شده  
و ترجمه عربی آن موافق قول اصمعی  
عطایة الصنم است و دیگری گفته که  
بغداد در اصل باغ داد بوده زیرا که  
انوشیروان در هر هفته يك بار در  
ان باغ بار عام داده و بعدل و داد  
حکم کردی و پیروان مزدك را هم  
در همین باغ بر دار کشید

بغا (چو عصا) حیز و مخنث

بغار

چو کنار [ براز

بغاز

بغامه (چو کناره) غول بیابانی

شیه به نیلوفر که پیوسته در آب  
میباشد و گویند هر صبح سر از  
آب بر آورده و شام به آب فرو  
رود و ساقی دارد بی برگ و به  
بزرگی غوزه خشخاش و تخم آن  
مفید و در عطریات بکار برند و  
از آن گل روغنی سازند که بجهت  
سرسام و قوت باه نافع باشد  
شوتن (چو رطوبت و یا بکسر اول)  
میمون و بوزینه و هم نام برادر  
اسفندیار ابن گشتاسب که در عقل و  
دانش و اخلاق پسندیده معروف  
بوده و در سفر زابلستان چندانکه  
خواست در میان اسفندیار و رستم  
اصلاحی نماید میسر نگردید

بشوریدن (چو خروشین) نفرین  
کردن (و بکسر اول) شوریدن و  
حرف اویش زاید است

بشول (چو نگون) بشولیدن و  
امر و فاعل از آن

بشولیدن (چو نکوهیدن) دیدن و  
دانستن و کارها را ساختن و پرداختن  
و پریشان بودن و نمودن

بغلتاق (چو قلمدان) گریبان و برگستوان  
 و طاقیه و کلاه و فرج  
 بگلك چو اکبر گرهی که در زبر  
 بغل مرهم بهم رسیده و دیر پخته شود  
 (و چو برکت) تیریز و مصغر بغل  
 بگلك زدن - شہادت کردن

بغند چو پانگ پوستی است غیر  
 کیمخت که غرض هم گفته و از آن  
 کفش دوزند

بغیاز چو اعیان | شاگردانه و  
 بغیازه چو اندازه | نوید و مزده  
 بغباری چو سرداری | و مژد گاه و  
 بخشش و عطا و صلاۃ شعر شعرا

### (گلشن ۱۳)

در بای ابجدی با فای سعفص و کاف کلین

و کاف پارسی

شماره لغات: « ۴۲ »

مفرد « ۴۰ » مرکب « ۲ »

بف (چو بد) دفته

بفار | چو کنار [ براز  
 بفاز

بفتری (چو مثنوی) دفته

بغداد (ر) شهری است معروف و به خوبی  
 موصوف در کنار دجله که ابو منصور  
 دو انیقی بنایش نهاده و در عهد بنی عباس  
 بنهایت آبادی رسیده و وجه تسمیه آن  
 در ترجمه بغمذکور افتاد و نام خط دوم  
 جام جم هم هست

بغداد خالی [ پ ع ] کنایه از گرسنه  
 بغداد خراب | و شکم خالی است  
 بغرا (چو خرما) خوک نروکنگی که در  
 وقت پرواز پیشاپیش سایر کانگان  
 برود و هم نام یکی از خوانین خوارزم  
 که بغرا خاش گفتندی و نیز آشی  
 است مشهور که به پادشاه مذکور  
 منسوب و بنام وی موسوم است  
 و بهمین جهت آنرا بغرا خانی هم  
 گویند

بغراخان | رجوع به بغرا شود  
 بغراخانی

بغشور (چو امرود) شهری است  
 مابین سرخس و هرات

بغل [ ر. ف

بغل تری [ خجالت

بغل زدن - شہادت



بفج بز چو صبر آید دهان که گاه  
سخن گفتن بیرون ربرد و لب ستبری  
که از تیر و خشم زور هشته باشد  
بهخیم (چرا که) بسیار و زنده را حرف  
اولش زیاد است  
بش بز چو صبر کرد و فر و شکوه و  
عزت

بذکرن بند، جوانبیر کوشگ و  
بالخانه

بهم چو بر و غر امده و دلنگی  
و زور هانده  
ببیر چرا که بوتر از بار و نیز  
دور که نیت رساند

بک چو بد غر و گریز گاه و  
حنگ و بیش و چورخ چیره  
ور خساره و کوزنه بخوری معروف  
که دهن تنگ و گردن گرتاه و  
شک پهن و مدور باشد و آن را  
تنگ نیز گویند (ضم ت) و نیز  
یکی از اشکال بچول است که بر رو  
افتاده و طرف بر آمده آن بیالا  
باشد در مقابل جیک که ضد آن  
حال است و دیگر غلیانی سفالین از

جنس کوزه در قرای فارس معمول  
است و آن را غلیان بک گویند  
بکبکه چو زلزله مفسد و روغن  
با کشک آمیخته

بککاش چو سردار بزرگ طائفه و  
رئیس قبیله و امر به خرامیدن و  
جاوه کردن و زام شلام حارث ابن  
کعب قزداري بوده که علاقه محبت  
و آشنائی فی مابین او و رابعه خواهر  
حارث بوجرد آمده پس حارث  
بعد از آگاهی خواهر خود را کشته  
و بککاش نیز حارث را کشته و  
خود را بر سر قبر رابعه هلاک  
گردانید چنانچه در ابی ناهه شیخ  
بککاش منظوم است باری لفظ بککاش  
نام مردی هم بوده خراسانی و دارای  
کالات نفسانی و روحانی که در  
بلاد روم با عثمان یگ جد امجد  
سلاطین عثمانیه رابطه داشته و فرقه  
بککاشیه هم بنام منسوب است

بککاشیه - رجوع به بککاش شود

بکتوسان (بفتح اول و ضم ثالث) نام مردی  
بوده دانا و هم نام شاعری است

بکران (چو سردار یا سرطان) گوشت و  
برنج و مانند آنها که درته دیک طعام  
بریان شده و چسبیده باشد و آنرا ته  
دیک گویند و اصل آن بزکران است  
یعنی تراشیده شده از بن دیک که از بن  
معنی اصل و پیخ و کران بمعنی  
کرانیده و تراشیده ترکیب یافته یعنی  
آنچه از بن دیک و نه آن میتراشند  
و یا آنکه لفظ بکران بکسر اول  
و فتح ثانی امر بکرانیدن و تراشیدن  
است و مجازاً در کرانیده استعمال نمایند  
بکرایی (چو سرداری) میوه ایست  
شیرین ما بین ترنج و لیمو  
بکری (بکسر اول و دویم و سیم) امر  
به گریه کردن است و با گاف  
پارسی است و عربی بودن کاف آن  
چنانکه در فرهنگ ناصری است  
خطا است

بکسره - نام قدیمی بلخ است

بکسات (چو همزبان) نوعی از نان  
که بیشتر مسافران بجهت نوشه راه  
بردارند و با گاف پارسی و ضم سین  
مشهورتر است

بکسه (چو سفره) یک پارچه از گوشت  
بکته (چو هرزه) ریش شکم و گردن  
بکم (چو قر) چوبی است معروف  
سرخ رنگ که رنگرزبان بدان  
چوب را رنگند و مغرب خود  
بقم معروف است

بکنک (چو اکبر و دایر) حیوان دم بریده  
بکوک (چو عروس) نشانه تیر و  
بکول (جام شراب و ظرفی که  
بصورت حیوانی ساخته باشند)

بک و لک (بفتح ب) لوی یا ضم آنها) لک و لک  
بکونک (چو کبوتر) شمشیر چوبیز  
بکونه (چو مقوله)

بکس و جتان (چو منصور خان) خرپشه  
بکیاسا (بکسر اول و سکون ثانی) بسته  
کوچکی که بر روی بار چاروا اندازند

بگاف (ب با گاف پارسی)  
بگه (چو کنار) صبح و گاه سحر  
که بگه هم گویند چنانچه وقت  
شام و غروب را یگه نامند

بگتر (چو اکبر) نوعی از سلاح  
جنگ است و آن آهنی چند باشد که  
همدیگر وصل کرده و بر روی آن

مخل و زربفت و امثال آنها کشیده  
و در روز جنگ برای حفظ بدن  
پوشند و آنرا بترکی قتلو گویند  
بگسل - امر به گسیختن  
بگسات [رجوع به ب و ك عربی شود  
بگم] بروزن و معنی بگم با کاف عربی  
بگماز (چو دلدار و سردار) اندوه و غم  
و مهبانی و شراب و پیاله شراب و  
شراب خوردن

بگماز کردن - مجلس شراب داشتن

بگند (چو پلنگ) آشیانه

بگنک (چو اکبر) حیوان دم بریده

و یا حیوانی است دم بریده

بگنی (چو سعدی) شرابی که از جو

و برنج و ارزن و مانند آنها سازند

و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار

خورند و آنرا بوزه هم گفته و

عربی نیند خوانند

بگه (چو قمر) مخفف بگه است

(گلشن ۱۴)

در بای ابجدی با لام

شماره لغات: « ۸۶ »

مفرد « ۸۱ » مرکب « ۵ »

بل (چو بد) پاشنه (و چو دل) مخفف

ببل و هم میوه است در هندوستان

و شیه به بهی ایران که انار هندی

گویند و میوه دیگری هم هست

به بزرگی آلوچه که درخت آن

مانند درخت زردالو است (و بر

وزن رخ) در اول کلمات افاده

معنی کثرت نماید همچو بلهوس و

بلکامه و بلغاک و مانند آنها و بعضی

امثال این کلمات را از قبیل کنیه عربی

داشته که در اصل بوالهوس و

بوالکامه و مانند آنها بوده لیکن غفلت

محض و این گونه اعتبارات کلمات عربی را

در پارسی هم جریان دادن از حقیقت

دور افتادن است

بلابه (چو اماله) هرزه گوی و

نا بکار و بدکاره و بیشتر در زنان

استعمال نمایند (و چو کناره) مرکب

از لابه و حرف ب است یعنی با لابه

بلاج (چو کنار) بوری یا گیاهی است که

از آن بوری یا سازند

بلاد (چو تصادف) بلادور

بلادور (چو قبادوز) خیرات و صدقات و بار درختی است که در دواها بکار برند و خود آن درخت را هم گویند و زرینه و پیرایه زنان را هم نامند خصوصاً آنچه بر سر بندند

بلاده (چو اماله) بلا به بهمان وزن بلار (چو کنار) آذربویه

بلارج (چو اتابک) مرغ لکک

بلارك (ق) جوهر شمشیر و نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر سازند

بلاژ (چو چنار) بی جهت و بی سبب بلاساغون (بفتح اول) شهری است بزرگ در نزدیکی کاشغر از بلاد ترکستان که افراسیاب در آنجا می زیسته و تا سلطنت گورخان در تصرف اولاد او بوده

بلاش (چو کنار) نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده که شهری بنام خود بنا نهاده و به بلاش گرداش موسوم داشته که معرب آن بلاشجرد است و آن در میان کرمانشاه و همدان است

بلاشجرد | رجوع بترجمه بلاش شود  
بلاشگرد

بلال (چو کنار) آذربویه

بلالك - بروزن و معنی بلارك

بلايه (بفتح و کسر اول) مطلق نابکار و تباه کار خصوصاً زن فاحشه

بلیکه (چو زلزله) کره و مسکه تازه

بلبل - ع. ر. ف

بلبل گنج (ع پ) جغد و بوم

بلبله (چو زلزله) کوزه لوله دار و صدا و آواز صراحی

بلبلی (چو مثنوی) شراب خصوصاً آنچه

در بلبله کنند و پیاله شراب را هم گویند و نیز جنسی از زردالو و نوعی از چرم است که لطیف و نازک سازند و بالوان مختلفه رنگین کنند

بلبن (چو اکبر) خرفه

بلبوس (چو امرود) نوعی از خشکخاش

و قسمی از پیاز صحرائی است

بلتیس (چو دلگیر) دوائی است نامعلوم

بلخ (چو صبر) کنوی شراب و هم

شهری است مشهور از ترکستان که

از بناهای سلاطین قدیم عجم بوده و

لهراسب و گشتاسب سالها در آنجا  
زیستند و در آنجا آتشگده ساخته  
و نوپارش نامیدند و چنانچه مرو  
را مرو شاه جهان گویند این شهر  
را هم بلخ بامی و بلخ بامیان نیز  
نامند و رجوع به شبرغان هم شود  
بلخج (چواکبر) زاج سیاه

بلخج (ق) الاخن

بلخبه (چراغی) مرضی است معروف  
که آنرا آتشک و آباء فرنگ هم  
گویند و از آنرو که در بلخ ظهور  
کرده بدانجا منسوب شده

بلده (ل) نام حضرت حوا است

باس (چو شتر) مرجمک و انجیر سفید

بلسک (چو سرشگ) سیخ کباب

خصوصا آنچه بدان بریان در تنور

آویزند و سیخ آهنین دراز معروف

که يك سرشرا پن کرده و بدان

تان را از تنور بر آرند

بلسن (چو بلبل) مرجمک و انجیر سفید

بلسک [بروزن و معنی بلسک باسین بی نقطه

بلغار (چو گلدان) شهری است مشهور

که بزعم بعضی در اصل بن غار بوده که

اسکندر در وقت سفر ظلمات فرمان  
داد که بعضی از مردمان تا هنگام  
مراجعت در بن غاری توقف کنند  
و بعد از مراجعت شهری شده و به  
بنغار مسمی گردیده و بتدریج بلغار  
شده و این نهر از بلاد ترکستان  
و به سردی هوا معروف است و  
معنی چرم اذیم بودن لفظ بلغار  
چنانکه مشهور است بفرموده فرهنگ  
ناصری در کتب معتبره نیامده پس  
گویند اما کاتبی بدین معنی اشاره  
کرده و بمعنی بهله از چرم که  
بازداران در دست کنند آورده و  
به بلغار نسبت داده باری معنی ترکیبی  
لفظ بلغار بسیار غار است

بلخاک (ق) شور و غوغای بسیار

بلخند (چو بلبل) فراهم آمده و جمع نموده

بلغده (چو غاغله) و بر بالای هم چیده

(و چواکبر و زلزله) خون بسته و

بلغم بسته و هر چیز گنبدیده و ضایع

شده و هر چیز بسته شده همچون

يك بسته و يك لنگه بار و مانند آن

و همین وزن و معنی بز یادت نون

بعد از حرف غین هم آمده  
 بلغشنه (بضم اول و ثالث) انست که يك  
 سر ريسان را حلقه حلقه کرده و گرهی  
 بزنند و سر ديگر ارا از میان  
 حلقه ها بگذرانند بر نهجی که  
 به مجرد کشیدن ريسان ان حلقه ها  
 تنگ شوند هم چنانکه بر سردام ها سازند  
 بلغند - رجوع به بلغد نمایند  
 بلغندر ال فربه و تن پرور و بی قید  
 و بی دیانت و هم نام ملحدی است  
 و معنی ترکیبی ان بسیار مبرم و  
 اصرار کننده است

بلغنده - رجوع به بلغد شود  
 بلغور - چو پر زور هر چیز درهم  
 شکسته و درهم کوفته خصوصاً گندم  
 نیم پخته و نیم کوب شده و اشی را  
 نیز گویند که از ان می پزند  
 بلغونه - بر وزن و معنی گلفونه  
 بلغخت - چو فرزند - ضب - از بلغختن  
 بلغختن (چو افکندن) اندوختن  
 بلغدر - چو منتخب - ملحد و بی دین  
 بلك (چو هند) آتش و شراره آتش (و  
 چو شتر) چشم بزرگ بر آمده (و چو

شکم) ارمغان و تحفه و جامه تازه  
 و میوه تازه و هر چیز عجیبی که طبع  
 از دیدنش محظوظ گردد (و بکسر  
 اول و ثانی) چنگ زدن بکسی و چیزی  
 بلغامه - چو بزغاله بسیار گام که  
 در ترجمه بل اشاره نمودیم  
 بلکس (چو کشمش) سردیوار

بلکفت  
 بلکفته  
 بلکفد  
 بلکفده

بلکک  
 بلکل

بلغن | چو اکبر | منجیق و سردیوار  
 باگنجک | چو دختر و ش و یا بضم ثالث |  
 هر چیز عجیب و غریبی که دیدند  
 خنده آورد

بله | چو هرزه و سفره | ریش دراز و  
 انبوه و مردم دراز ریش

بلنجاسب  
 بلنجاسپ  
 بلنجاست  
 بلنجاسف

بروزن و معنی برنجاسب

بلون (ق) بنده و غیر آزاد	بلنجمشک   بروزن و معنی پلنگ مشک
بلونڈک [چو بد منظر]	بلند پرواز   مردم عالی همت و
بلونک [چو رطوبت]	بلند گرای   کسی که میل عظمت
بلونه [چو نمونه]	بلند نظر [پ ع]   و بزرگی داشته باشد
بلیاد (چو اعیان) جامه ساده یا جامه سیاه	بلنگمشک   بروزن و معنی پلنگ مشک
بلیان (ق) نام نامی حضرت خضر و دهی	بلنگه شک   بروزن و معنی پلنگ مشک
است از ولایت کازران فارس	بلوآبه (چو اندازه) پرستوک
بلیلا (چو چلیپا) نام انجیلی حضرت علی	بلوتک (چو رطوبت) ظرف شرابخوری
علیه السلام است	بلوج (چو دروغ) طایفه ایست در
بلیله (چو رسیده) نام دوائی است قابض	میان کرمان و سیستان که از جمله
و مشهور	قطاع الطریق بوده و اراضی ایشانرا
بلیناس (چو نریمان) نام حکیمی است که	بلوجستان گویند
انیس و جلیس اسکندر بوده است	بلوجستان - رجوع به بلوج نمایند
(گلشن ۱۵)	بلوس (چو عروس) مکر و حيله و
در بای ابجدی با نون	چاپوس
شماره لغات: « ۶۹ »	بلوک (چو دروغ) پشگل شتر و مطلق
مفرد « ۶۰ »	ظرف شراب خوری و یا خصوص
مركب « ۹ »	آنچه بصورت حیوانی ساخته باشند
بن (چو رخ) انتها و بنیاد و پایان	
(و چوبد) میوه اگر و نیز بمعنی	
باغ و زراعت و خرمن	
بناب [چو چنار]	
بنابه [چو اماله]	
نوبت و قسمت آب	

بناغ (چو کنار) دیر و منشی و ریسبان خام  
بناکت (چو اتابک) رجوع به فناکت  
شود

بنامیزد - مخفف خطی بنام ایزد

بناو - پروزن و معنی بناب

بناور (چو اتابک) دوزن که یک شوهر دارند

بناوره - پروزن و معنی بناه

بنج (چو تند) بناور

بنجشک - پروزن و معنی کنجشک

بنجشک زبان | دوائی است شبیه به زبان

بنجشک زوان | کنجشک

بنجه (چو سفره) جمعی که بر املاک

و رعایا بندند

بند (چو تند) گاو جفت و عهد و

پیمان و مکر و حيله و غم و غصه

و گره و عقده و پیوند و مفصل

اعضا و يك بسته و يك دسته از

هر چیز مثل بند کاغذ و بند طومار

و مانند آنها و هم امر و فاعل از

بستن و هر چیزی که بدان چیزی

دیگر را ببندند مثل قفل و بند در

وقبا و شلوار و شمشیر و اسب و آستر

و سد پیش آب و کمر بند و قید و

طناب و زنجیر دست و پای مجرمان

و مانند آنها و گاهی کنایه از فکر

و اندیشه و خیال هم باشد چنانکه

گویی در بند سفرم و با بند

فلان نیستم و در حای بمعنی رهن و

گرو و توقع و طمع و غلیج و

زغن و نام ولایت هم دیدم

ترکیبات

بند امیر - بند معروفی است در فارس

که امیر عضد الدوله دیلمی بر رود

عظیمی بست، که آن رود به کر

معروف است

بند باز - دار باز

بند روغ - روغ

بند شهریار - نام نوائی است از موسیقی

اتس

بنداد (چو گلدان) بنلاد

بندار (ق) بزرگ و رئیس و کیسه دار

و خانه دار و صاحب مسک و سرمایه

و کار و انصرای تجار و هم نام شاعری

است از اهل ری که مداح صاحب

ابن عباد بوده

بندخت - چهره و رخساره



بندر چو اکبر محل صدور و ورود  
تجار و قوافل و یثقه بر لب دریاها  
و رودهای بزرگ میباشند و رجوع  
به در بند هم شوند

بندوغ [ رجوع ترکیبات لفظ بند شود  
بنده چو زلزله گوی و بند گریبان  
بندور چو پر زور ریسمانی که  
بدان تو بره و جوال و مانند آنها را  
دوزند و چو امرود به نفس منطبعه  
که قوه متخیله افلاک است

بندیش چو دلگیر امر به اندیشه کردن  
بندیشه چو گنجینه اندیشه

بندمه [ ق | بنده و هر چیزی که بدان  
بندینه ق | چیز را ببندند

بنساله (ب چو بزغاله) کهین و ساخورده  
بنساخت بکسر اول ضمه از بنساختن  
بنساختن ق نشانیدن  
بنساست (ق) یعنی بنشست  
بنساستن (ق) نشستن

بنفسج چو سمندر معرب بنفشه  
بنفشه چو طبرزه گلی است معروف  
و خوشبوی و در تبرستان بسیار  
و خود روی و بنفشه تبری معروفست

بنفشه تبری | رجوع بتر جمع خود بنفشه شود  
بنکران بضم اول و فتح ثالث رجوع  
به بکران شود

بنکره (چو زلزله) نانو (و چو دلزده)  
فرموک

بنکن چو دختر آهنی است پهن که  
دسته از چوب بر آن نصب کرده  
و هر دو طرف آن ریسمانی بندند  
پس يك شخصی دسته ان را و  
دیگری ریسمانها را گرفته و بر زمین  
ناهموار کشند که صاف و هموارش  
نمایند

بنکو چو بد بو | اسب غول  
بنکوه چو امرود

بنگ (چو هند) | طاس و تشت و آسمان  
بنگان (چو دلبار) | و يك حصه از ده حصه  
شبانه روزی که هر روز و شب را  
به ده قسمت کرده و هر یکی را  
بدین اسم موسوم دارند و نیز کاسه  
و طاس مسین و روین و مانند آنها  
است که برای پیمودن آب و تعیین  
سهام شرکاء در ته آن سوراخی  
کرده و در آب گذارند و چون